

پل استر
ترجمہی خجستہ کیهان

ناپیدا

در بهار ۱۹۶۷ یا او برای نخستین بار دست دادم. در آن هنگام
فصلی سال دوم دانشگاه کلمبیا بودم، پسر نادان با
کتاب کالیگولا و این باور (یا توهم) که روزی به جایی خواهم
رسد که خود را شاعر بنامم، و از آنجا که شعر بسیار می خوانم، قبلاً با
کتابی که به نام او بود در "دوزخ" اثر دانته آشنا شده بودم، مرد مرده ای
که در آخرین ایات از دست و هشتمین کانتوای "این فرنو"² کند و آرام
نمی گیرد. بیتان دیوین، شاعر قرن دوازدهم اهل پروانس³ سر بریده ای
بود که مثل چراغ یادی به این سو و آن سو در نوسان است، در دست
کتابی که این بی تردید یکی از شگفت آورترین تصاویر کتابی است
که به توستی از ابهام و شکنجه می ماند. دانته یکی از مدافعان پرو
و پسر آن دیوین بود، اما به این دلیل که شاهزاده هنری را به شورش
علیه پدرش هری دوم تشویق کرده بود، او را برای ابد به دوزخ محکوم
نمودند. آنجا که دیوین میان پدر و پسر اختلاف افکنده و آن ها را به
کشتن روانگیخت بود، مجازات بدیع و ذکاوت مندانه ای دانته این بود

۱- در این کتاب به شرح آمده است.
۲- در این کتاب به شرح آمده است.
۳- در این کتاب به شرح آمده است.

که بدن دوبورن را به دو قسمت تقسیم کند. به خاطر اینکه تن بی سراو در عالم ارواح به زاری از مسافرین فلورانس می پرسید کدام رنج بالاتراز این می تواند باشد.

وقتی خود را رودلف بورن معرفی کرد، فوری به یاد دوبورن شاعر افتادم. پرسیدم شما با برتران فامیل نیستید؟ پاسخ داد آه، آن موجود بخت برگشته ای که سر خود را بر باد داد؟ شاید، ولی گمان نمی کنم این طور باشد. نام خانوادگی من پیشوند "دو" ندارد. برای داشتن آن باید نجیب زاده باشی و واقعیت غم انگیز این است که من به هیچ وجه نجیب زاده نیستم.

هیچ به خاطر ندارم که چرا آنجا بودم. حتماً کسی مرا دعوت کرده بود، اما مدت هاست اینکه دعوت کننده چه کسی بود را از یاد برده ام. و نه حتی می دانم آن پارتی کجا بود - بالای شهر مرکز شهر، در یک آپارتمان یا لافت^۱ - و نه دلیل قبول دعوت را به خاطر دارم، زیرا در آن دوران از رفتن به جاهای شلوغ دوری می کردم. علاقه ای به شنیدن همه مه و وراجی جمعیت نداشتم و احساس شرم در میان آدم های ناشناس آزارم می داد. اما آن شب به طور توضیح ناپذیری دعوت به مهمانی را پذیرفته بودم و با دوست فراموش شده ام به هر جا که می رفت همراه شده بودم. آنچه به خاطر می آورم این است: در سراسر شب مدتی در گوشه ای تنها ایستاده بودم. سیگار دود می کردم و غرق تماشای آدم ها بودم - ده ها جوان که در آن فضای تنگ چپیده بودند - و به اختلاط غرش

۱. فضایی در طبقه ی بالای ساختمانی که قبلاً انباری بوده و بعداً شکل آپارتمان گرفته - م.

با خود می گفتم من اینجا چه می کنم در این فکر بودم که شاید بهتر است بروم. یک زیرسیگاری روی میز در سمت چپم قرار داشت اما وقتی به طرفش چرخیدم تا سیگار را خاموش کنم، دیدم پراز ته سیگار در دست مردی است که به سیم می آید. دو نفر تازه روی رادیاتور نشسته بودند و من متوجه نشدم. یک مرد و یک زن که بی تردید هردو از من و همه ی آدم های حاضر در سالن بزرگ تر بودند - مرد حدود سی و پنج سال داشت و وزن بیست و هشت - نه ساله یا سی ساله بود.

احساس کردم با هم جور در نمی آیند، بورن کت و شلوار سفید نخی جیک و بلیک و پیسی همراه با پیراهن سفیدی پوشیده بود که آن هم جیک بود و زن (که معلوم شد مارگونام دارد) سر تا پا سیاه پوشیده بود و حتی بابت زیر سیگاری از بورن تشکر کردم با ته لهجه ی خارجی گفت خواهش می کنم. نفهمیدم لهجه اش فرانسوی بود یا آلمانی، چون انگلیسی را تحریباً عالی صحبت می کرد. در آن نخستین دقایق چه چیز دیگری ظلم را جلب کرد؟ پوست کمرنگ، موهای مایل به سرخ آشفته که بیشتر از موهای اکثر مردان آن دوره)، چهره ی مردانه و متناسب که هیچ ویژگی نداشت (صورتی عام، از آن هایی که در میان جمعیت به چشم نمی خورد) و چشمانی قهوه ای رنگ با نگاهی پایدار، چشمان جستجوگر مردی که انگار از هیچ چیز نمی ترسد. نه لاغر بود نه چاق، نه بلند نه کوتاه، با این حال به نظر قوی هیکل می آمد، شاید به خاطر ضخامت دست هایش. اما مارگو بدون کمترین حرکتی نشسته بود و چنان به قضا خیره شده بود که انگار مهم ترین مأموریتش در زندگی این